



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشین حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل یازده - بخش دوم

معبد مخفی درون کوهستان

جنگل اجساد آویزان



درست در همین لحظه صدای عجیب یک ساعت به گوش رسید.

دینگ! دینگ! دینگ! سه ضربه با صدای بلندی آنجا طنین انداز شد. شیه لیان بر حیرت خود فائق آمد و پرسید: «چه خبر شده؟»

وقتی نگاهی به اطراف خود انداخت دید همه عروس ها بر زمین افتاده اند. تنها دستانشان را هنوز بالا گرفته و به آسمان اشاره میکردند. روستاییان هم بر زمین افتادند و دیگر از جای خود بلند نشدند. انگار از انعکاس صدای ساعت همه آنها بیهوش شدند.

شیه لیان کمی سرگیجه داشت، یک دستش را روی پیشانیش قرار داده بود و سعی داشت برخیزد ولی نیرویی در پاهایش وجود نداشت و تقریباً روی زمین افتاده بود. خوشبختانه کسی از او مراقبت میکرد وقتی شیه لیان سرش را بالا گرفت دید آن شخص نانفنگ است.

پس از اینکه هفت عروس وارد جنگل شدند هر کدام به مسیر متفاوتی رفتند. نانفنگ مجبور شده بود همه کوهستان را بگردد تا موفق شود همه شان را بازگرداند. شیه لیان با دیدن حالت آرام او پرسید: «این صدای زنگ چیه؟»

نانفنگ گفت: «نمیخواه نگران باشی اینا نیرویهای کمکی هستن!»

شیه لیان رد نگاهش را دنبال کرد و یک ردیف سرباز را در جلوی معبد مینگ گوانگ دید. سربازها همه زره بر تن داشتند میشد درخشش قدرت الهی را از سراپای وجودشان احساس کرد. جلوی آنها یک ژنرال جوان و جذاب قد بلند ایستاده بود. او یک انسان معمولی نبود. آن ژنرال درحالیکه دستش را پشت کمرش قرار داده بود و بطرف او آمد



در برابر شیه لیان کمی خم شد و گفت: «اعلیٰ حضرت شاهزاده!»

پیش از اینکه شیه لیان حتی بتواند دهانش را باز کند و چیزی بپرسد نانفنگ به او گفت: «ایشون ژنرال پی هستن!»

شیه لیان نگاهی به شوانجی که روی زمین افتاده بود انداخت و تکرار کرد: «ژنرال پی؟» این ژنرال پی اصلاً شباهتی با تصورات او نداشت. حتی شبیه مجسمه اش هم نبود آن مجسمه جلوه ای قهرمانانه داشت درحالیکه تکبر در چهره اش موج میزد. ظاهری قدرتمند و جذاب داشت و در عین حال زیبا و برازنده بود اما این ژنرال جوان در عین جذابیت ظاهر خوبی داشت و چهره اش مانند یشم سرد، آرام بود. هیچ تمایل و نیتی برای کشتن از او ساطع نمیشد و سرشار از آرامشی مختل نشدنی بود... میشد او را یک ژنرال کامل دید در عین حال شبیه یک مشاور بنظر می آمد.

ژنرال پی وقتی شوانجی را بر زمین دید گفت: «کاخ لینگون به ما اطلاع داده که موضوع رخ داده در کوه یوجون به ما در کاخ مینگ گوانگ مربوطه... پس منم با سرعت خودمو رسوندم ولی انتظار نداشتم این موضوع چنین ارتباط عمیقی با ما داشته باشه.... بخاطر تمام تلاشهاتون ازتون سپاسگذارم اعلیٰ حضرت شاهزاده!»

شیه لیان در دل از لینگون تشکر کرد. کدام بخش کاخ لینگون بود که کارایش کم شده؟! «منم از شما ممنونم که خودتون رو رسوندین ژنرال پی!»

وقتی شوانجی از لا به لای تقلای خود برای نجات نام «ژنرال پی» را شنید سر خود را بالا گرفت و با حرارت زیادی فریاد کشید: «پی لانگ! پی لانگ! خودتی؟! بالاخره



اومدی؟ اومدی؟!»

او که با رویه ابریشمی به سختی بسته شده بود هر قدر بیشتر تقلا میکرد گره تنگ رویه بر جسمش بیشتر می چسبید بسختی روی زانوهایش ایستاد تا خودش را در معرض دید ژنرال پی قرار دهد اما رنگ از چهره اش پرید: «تو کی هستی؟»

شیه لیان در طرف دیگر با نانفنگ حرف میزد و خلاصه ای از موقعیت شبیح داماد برایش ارائه میداد که این سوال را شنید بعد از نانفنگ پرسید: «مگه اون ژنرال پی نیست؟ این زن سالهاست منتظرش مونده حالا نمیتونه تشخیصش بده؟»

نانفنگ جواب داد: «اون ژنرال پی هست ولی نه اونی که این زن منتظرش بوده!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «نکنه دو تا ژنرال پی داریم؟!»

نانفنگ گفت «آره دو تا ژنرال پی داریم!»

آن ژنرال پی که این شبیح زن، شوانجی انتظارش را میکشید مینگ گوانگ خدای اصلی این معبد بود درحالیکه کسی که در برابر آنها قرار داشت یک خدای جانشین بود. او از خانواده جانشینان ژنرال پی بود. دیگران وقتی میخواستند این ژنرال را صدا بزنند و میان آندو فرق گذاشته باشند او را «ژنرال پی کوچک» میخواندند. در معبد مینگ گوانگ که نیاز بود آداب رعایت شود هردو را با همان القاب صدا میزدند.

ژنرال پی اصلی که این معبد متعلق به او بود مجسمه خدایش درست روبروی درهای معبد قرار داشت. مجسمه ژنرال پی کوچک پشت سر او قرار داده شده بود هرچند آندو یک خدا از نسل قبل و یک خدا از نسل بعد بودند اما از لحاظ ظاهر شبیه دو برادر بنظر



میرسیدند اما بطور کل عروج دو تن از یک خانواده برای دیگر مردم نمیتوانست آنقدر عجیب باشد که ذهن شخص را درگیر کند.

شوانجی هنوز اطراف را می نگریست ولی نمیتوانست شخصی که میخواست را بین جمعیت سربازان پیدا کند او با غم پرسید: «پس پی مینگ کجاست؟ چرا اون نیومده؟ چرا اون نیومده منو ببینه!؟»

ژنرال پی کوچک به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «ژنرال پی الان درگیر رسیدگی به موضوع مهمتری هستن!»

شوانجی زمزمه کنان تکرار کرد: «موضوع مهمتر؟»

در زیر آن موهای بلند، دانه های اشکش روی زمین میریخت: «من سالهاست منتظر اون وایسادم ... چه موضوعی الان از من مهمتره؟ قبلا بخاطر دیدن من از مرزها عبور میکرد تا بیاد پیشم الان چه کاری مهمتره؟ اونقدر کارش مهمتره که یکبارم نمیاد دیدنم؟ موضوع مهم هاه؟ اصلا همچین چیزی نیست درسته؟»

ژنرال پی کوچک گفت: «ژنرال شوانجی، لطفا خودتون رو تحویل بدین!»

دو تن از سربازان معبد مینگ گوانگ آرایش نظامی خود را برهم زده و جلو آمدند. رویه ابریشمی به آرامی از دور تن شوانجی باز شده و خودش را دور مچ شیه لیان حلقه کرد. شیه لیان نیز چندی باری با مهربانی نوازشش کرد.

شوانجی به دور دست ها خیره شده و اجازه داد آن سربازها او را دستگیر کنند بعد ناگهان به خودآمد تقلا کرد، سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد کشید: «پی مینگ! نفرینت



«میکنم!»

صدای تیز گریه اش بلند شده بود و باعث شد شیه لیان در دل بگوید: «داری جدشو جلوی جانشینش نفرین میکنی؟!»

ولی ژنرال پی کوچک با چهره ای رسمی گفت: «بخاطر دیدن این صحنه عذر میخوایم!»
شوانجی همچنان فریاد میکشید و می غرید: «نفرینت میکنم... امیدوارم هیچ وقت نتونی عاشق بشی... و یه روزی برسه که شبیه من بشی... برای همیشه و تا ابد توی یه عشق سوزان بسوزی و بدستش نیاری... عشقی که کل جسم و جونت رو بسوزونه!»

در این لحظه ژنرال پی کوچک خطاب به شیه لیان و بقیه گفت: «لطفا گستاخی من رو ببخشید و اگه میشه بهم اجازه بدین!» او دو انگشت خود را بالا گرفت و به سمت معبد خود فشارشان داد. این حالت نشانگر فعال کننده دایره ارتباط روحی بود. پس او میخواست با کسی تماس بگیرد کمی بعد به آرامی گفت: «همممم» سپس دستش را پشت کمر خود نگه داشت. رو به شوانجی کرده و گفت: «ژنرال پی خواستن بهتون یه پیغام بدم — این غیر ممکنه!»

شوانجی با صدای گوشخراشی گفت: «نفرین بر تو!!!»

ژنرال پی کوچک به آرامی دست خود را بالا گرفت و فرمان داد: «ببریدش!»

دو سرباز شوانجی را که دیوانه وار تقلا میکرد کشان کشان با خود بردند. شیه لیان پرسید: «ژنرال پی کوچک، میشه بپرسم مجازات شوانجی چی خواهد بود؟»

ژنرال پی کوچک جواب داد: «اون در زیر یک کوهستان زندانی خواهد شد!»



یافتن کوهستانی برای محبوس کردن او، شیوه ای بود که آسمانها برای مقابله با شیاطین و اشباح استفاده میکردند. شیه لیان پس از اینکه مدتی زیر لب با خود غرغر کرد دوباره گفت: «انرژی شوم ژنرال شوانجی خیلی سنگینه چون همیشه به خیانتی که به پادشاهی خودش کرده فکر میکنه و پاهاش بخاطر ژنرال پی اینطور داغون شدن... من نگرانم که نکنه موقوف سازی اون چندان دوام نیاره!»

ژنرال پی کوچک سرش را کج کرد و گفت: «اون گفت بخاطر ژنرال پی به کشورش خیانت کرده و پاهاش شکسته؟!»

شیه لیان گفت: «اون دقیقه همین حرفو زد... گفت بخاطر ژنرال پی الان توی این وضعیته... اینکه حقیقت واقعا چیه رو من نمیدونم!»

ژنرال پی کوچک گفت: «اگه این مدلی بخوایم بگیرم آره درسته اون بخاطر ژنرال پی به کشور خودش خیانت کرد ولی جزئیاتش خیلی با اون چیزی که مردم فکر میکنن فرق داره ... بعدها که اون و ژنرال پی راهشون رو از هم جدا کردن اون اصرار داشت ژنرال رو پیش خودش نگه داره پس بدون ذره ای تردید اطلاعات نظامی کشورش رو به ژنرال پی گفت ولی ژنرال پی قبول نکرد چون این کار منصفانه نبود در نتیجه اطلاعاتی که اون زن بهش پیشکش کرد رو ازش نپذیرفت!»

شیه لیان فکرش را هم نمیکرد آن جمله «من بخاطر تو به کشورم خیانت کردم» در واقع به این شیوه باشد پس پرسید: «...پس پاهاشو کی بخاطر ژنرال پی شکستن؟!»

ژنرال پی کوچک جواب داد: «خودش این بلا رو سر پاهاش خودش آورده!»



.....او پاهای خود را شکسته بود؟!!

ژنرال پی کوچک رک و راست جواب داد: «ژنرال پی خیلی از زنای قدرتمند خوشش نیامد و ژنرال شوانجی همچنین زنی بود برای همین رابطه شون خیلی دوام نیاورد... ژنرال شوانجی نمیخواست بی خیال بشه برای همین به ژنرال پی گفت میخواد خودشو تغییر بده میخواست خودشو فدا کنه ، داوطلبانه قدرتهای رزمی خودش رو از بین برد و پاهای خودش رو شکست... میخواست با شکستن بال و پر خودش برای همیشه به ژنرال پی وصل بشه... با وجود اینکارای ترسناکش ژنرال پی رهانش نکرد... اونو برد و ازش مراقبت کرد ولی هنوزم اونو به همسری نگرفته بود، ژنرال شوانجی چونکه به آرزوش نرسیده بود خودشو کشت. دلیل دیگه ای نداشت در کل میخواست ژنرال پی رو ناراحت کنه و بقیه عمرش توی غصه باقی بمونه ... ولی می بخشید که حرفامو اینطور رک میزنم...»

ژنرال پی کوچک از ابتدا تا به انتها مودبانه حرفهایش را زد سپس با آرامشی بی اندازه ادامه داد: «... ولی هرگز اون اتفاق نمیفته!»

شیه لیان پیشانی خود را مالید و در دل اندیشید: «آخه این مردم چشونه؟!»

ژنرال پی کوچک دوباره گفت: «اینکه کار کدومشون درست بوده یا غلط رو من نمیدونم ولی تنها چیزی که میدونم اینه که اگه ژنرال شوانجی همون اول دست از اینکارش برمیداشت اوضاع اینطوری ادامه پیدا نمیکرد، اعلی حضرت شاهزاده اگر اجازه بدین الان دیگه من باید برم!»

شیه لیان نیز دستانش را به نشانه احترام به او نشان داد. نانفنگ هم گفت: «چقدر عجیب



غریبن!»

شیه لیان پیش خودش فکر کرد که او مایه خنده سه قلمرو و عجیب غریب ترین آدم آنجاست پس اجازه ندارد از کسی انتقاد کند. درباب موضوع میان ژنرال پی و شوانجی، تا کسی مستقیماً در این جریان حضور نداشت بهتر بود درباره درست یا اشتباه بودن نظری ندهند.

شیه لیان تنها دلش برای آن هفده عروس بخت برگشته میسوخت و آن افسران نظامی و حاملان کجاوه ای که آنان را همراهی میکردند. این وضع واقعا که بلایی سخت برای آنها بود.

وقتی بیاد عروسها افتاد سریع به سمت آنان برگشت و دید جسدهای عروسهای مرده هر کدام تغییرات مختلفی کرده بودند. برخی تبدیل به استخوان شدند و برخی از آنها داشتند می پوسیدند و بوی گند فرسودگی را از خود ساطع میکردند. بوی گند اجساد روی زمین همه را بیدار کرد. وقتی روستاییان به خودشان آمدند و اوضاع را دیدند در شوک دیگری فرو رفتند.

شیه لیان از این فرصت برای منحرف کردن ذهن آنها استفاده کرد و توضیحات زیادی درباره کیفر کارمای خوب و بد ارائه داد. به آنها گفت وقتی به پایین کوه رسیدند باید برای این عروسها دعا کنند بعلاوه آنها باید به راه هایی می اندیشیدند که به خانواده عروسها خبر دهند و اجساد شان را شناسایی کنند. آنها نباید کارهای پلیدی مانند فروختن جسد یا اعمال بی شرمانه دیگری از این دست را انجام میدادند!!!



پس از تجربه یک شب پر از شوک، بدون داشتن رهبری دردسر ساز، روستاییان دیگر جرات نداشتند حرف اضافه ای بزنند! یکی پس از دیگری با ترس و لرز موافقت کردند. همه شان احساس میکردند کابوسی سخت داشته اند در خیالشان نمیگنجید که چطور مانند تسخیر شدگان رفتار کرده بودند. با اینهمه مرده ای که روی دستشان مانده بود چطور میتوانند به درآوردن پول از آن اجساد فکر کنند؟

فکر کردن به آن شب همه شان را می ترساند. آن شب، به این نتیجه رسیدند چون تعدادشان زیاد بود و کسی را داشتند که رهبریشان میکرد به آنجا رفته بودند و به خیال خودشان با جریان حرکت میکردند ولی حالا که به خودشان آمدند ترسی در دلشان رخنه کرد و بهترین گزینه برایشان توبه و دعا در حق آن اجساد بود!

سپیده دم که بالا آمد درون کوهستان هنوز هم گله گرگها بودند که برایشان دردسر بشوند. نانفنگ تنها یکبار آن اطراف را چرخیده بود اما وظیفه بیرون بردن این گروه از کوهستان را برعهده گرفت. درباره آن جنگل اجساد آویزان هم شکایتی نکرد و با شیه لیان به توافق رسید که بعدا درباره اش صحبت کنند.

نوجوان بانداژ شده که بیدار شد، یکبار دیگر کنار جسد یینگ کوچک نشست و جسد او را در آغوش کشید. شیه لیان نیز بدون گفتن کلمه ای کنار او نشست. کمی مغز خود را زیر و رو کرد تا جمله ای از روی همدردی بگوید ناگهان متوجه شد سر آن نوجوان نیز خونریزی دارد.



اگر این خون جنگل اجساد بود که باید تا الان خشک میشد ولی خون بی وقفه از سر نوجوان فوران میکرد پس او نیز آسیب دیده بود شیه لیان سریع رو به او کرده و گفت: «سرت زخمی شده، این نوارها رو باز کن بزار یه نگاهی به زخمت بندازم!»

نوجوان آرام سرش را بالا گرفت با آن چشمان چون کاسه خون او را نگاه میکرد و مردد بود. شیه لیان لبخند کوچکی زد و به او گفت: «نترس، اگه زخمی شدی باید درمان بشی... قول میدم ازت نترسم باشه؟»

نوجوان هنوز مردد بود ولی بعد از لحظاتی آرام نوارهای بانداژ روی سرش را باز کرد. حرکاتش بسیار کند بودند و شیه لیان صبورانه منتظرش ماند. او داشت به این فکر میکرد که بعد باید چه کند: این بچه نمیتونه تو کوه یوجون بمونه ولی کجا میتونه بره؟ من که نمیتونم با خودم بیرمش آسمون؟! بهر حال اونجا من بسختی از پس خودم بر میام ... باید بدمش دست به آدم قابل اعتماد تا یه جایی مراقبش باشن... بعلاوه اون شبیح سبز، چیرونک هم هست....

در این لحظه نوجوان بانداژ را از سر خود باز کرده و بسمت او برگشت.

وقتی شیه لیان چهره اش را درست دید احساس کرد خون در بدنش یخ بسته است!!!